

اساتان سنگدیز به چشمش بر تخت چهل پایه مصی افتاد که نهاده اند جوانی چون قرص قمر یا لاله
 یال بدرقه بالباس پادشاهی بن بست دو ساله در بالای تخت تخته برستگای زرنگار زده سرهای
 غرق در کوه هر تاج بهشت لنگره بر سر اگرمانی نقاش هزار قبر سیردن بیآورد تصویر یک حلقه چشمش نمیتواند بکشد
 پشت لبر آتازه باب بقایه کرده و غبار خط کرد عارضش دمید و دست سنبلا بر اطراف ریخته چون بکمر
 ماه با صلابت رسم نشسته شمشیر کوه نگاری در دامن کشیده است چشم امیر ارسلان از پر تو جانش خرابی
 کرده با خود گفت منزه است خدائی که چنین جوانی آفریده است اگر تو ز آب کلی همچنانکه سایر خلق کل نیست
 محرز بآب جوانی در دست راستش وزیری دید که با عمامه روز و قلمدان در صحن بر بسند صد اوست نشسته قصد
 امیر صاحب طبل زد علم دور تا دور آرام گرفته اند امیر ارسلان با خود گفت آیا این پادشاه کیت و اینها
 کیانند چرا همه سنگ شده اند پیش آمد از پله تخت بالا آمد دست بر آن جهان نهاد دید آدم سنگ است
 بر جبهتش افزوده شد قدری افروس جزو که حین از چنین جوانی آیا این اسراری باشد برخواست از تخت
 زیر آرم چشمش بره قدمی این تخت بر دهنه چاهی افتاد که دور تا دور دهنه چاه ده نزع است پیش آمد در کنار
 چاه نشست عجب چاه عمیقی دید که نزدیک بود زهره اش آب شود عجب چاهی بریده در دل سنگ
 عمیقتر اندکس بغیر سنگ امیر ارسلان میخیزد با خود گفت سنگی بنیدارم بسینم عجب چاه چقدر است سنگی
 از زمین برداشت در چاه انداخت بعد از ساعتی صدائی از ته چاه در نهایت لطافت برآمد گوی آن کسی
 که سنگ در اینجا انداختی ترا بجلال خدا اگر ارسلانی بمن بگو یا تو حرفی دارم آه از امیر ارسلان
 برآمد که یعنی چه این چه صدای آرمه تباره اسم مرا بخواد چکنند من کی اینجا را دیده ام چه میدانم آنچه
 کسب از نوبنی نام است اسم مرا کجا میدانند در این فکر بود که باز همان صدای بلند شد که ای بی انصاف اگر امیر
 ارسلانی بگو کاری بود دارم باز جواب نداد که آن صدای بلند شد ای امیر ارسلان رومی ترا بجان فرخ نقاش
 اگر امیر ارسلانی بگو ترس دشمن نویسم امیر ارسلان نام ترس شنید گفت چرا از یک صدائی که از ترس
 میآید ترسیده ام میگویم هر چه مادا اباد سردار در چاه کرد گفت ای صاحب صدای چه میدانم کیتی اما چرا میآید

ملی من از سلام با من چه کاری مطهر بود دیدم جدا افتد شد که مرجا تو از سختت پیدا بود که نام خود ترا
 من گفتی بگیر این داشت را و دیگر در اینجا توقف کن و از راهی که آمدی برگرد که جانست در خطر است هر چه
 دید که رسته از پناه پدید بر روی آمد داشت بزرگ چشمش بر همان کلونبند افتاد که دراز و دانه یا قوت بود در
 آن روز آن طوطی برگرد بود همیشه همان کلونبند و در اینجا چه میکند و شکر خدا را کرد و گویند
 را بوسید در حال گذاشت از جا برخاست قدسی در میان آدمهای سنگی کردش نمود تا هر گامیکه
 آفتاب غروب کرد شب آمد مرقومه بر خاک بست عطار و دو ات مرکب شکست همچنین سیاهی
 شب چهارم گرفت هنوز در دست تاریک نشده بود که امیر ارسلان دید از جانب دروازه قلعه صدای
 عربچه رعد آسائی بلند شد پارچه کوهی از برابر پیداشد که سرش بقدره دروغ از بالای دیوار قلعه پدید
 بر پیش آمد بزرگتر میشد امیر ارسلان گفت آیا این چه بلایى باشد که روی دیوار قلعه میآید آمد تا رسید
 دم خنده از تنش پر گذشت خم شد بطوری که دماغش بر زمین خورد خود را با هزار تعب داخل دروازه
 کرد از دهنش آهسته دید داخل باغ شد چه قدر است کرد و کینه از دل بر کشید چشم امیر ارسلان بر
 عنقریب توی بیجا آید که قدمش منار و بازو چون شاخ چهار سر بطریق گنبد و آراه از نهاد امیر ارسلان
 بر آمد گفت امر عجیب بلایى دوچار شدم اگر چشم انحراف زده بر من بفتد انانم نمیند من لقمه اولش خواهم شد هر چه
 آسمان کرد و گفت پروردگار را خودم از شر این امر زاده تو سپردم خود مرا محکم بد رختی چنانکه دیدن
 عنقریب قدم در خیابان نهاد است میآید و سر بنمیر در دست دارد آمد تا وسط خیابان امیر ارسلان
 عقب سرش نگاه کرد و دید سگ سیاه بزرگی جنبه استر بزرگ چشمه را در بنمیر کرده اند سر بنمیرش بدست
 این عنقریب است آمد تا وسط خیابان رسید و بروی امیر ارسلان منج طویله سگ را کوپید بر زمین امیر ارسلان
 دید این سگ مثل ابر بهار گریه میکند و بی عجز و التماس میکند عنقریبت محل نگذاشت تا آنکه سر بنمیر را بر
 زمین کوپید دست پیش گم بزد تا زیاده سیم خامرا کشید پاراپس و پیش گذاشت القدر تا زیاده بر بدن
 سگ زد که پوست بدنش ترکیب و خون از اعضایش جاری بی غش میگرد و هوش میآید بر زبان

فصیح میگفت پهلوان آخر تقصیرم عیبت چرا یکبار مرا نمی کشی من که مردم نامی مگر رحم در دل
 تو نیست کین ضعیف بیشتر میتم چرا اینقدر صد مرتبه من میزنی و آزار من میدی مرا کیش جانم از خلاص
 کن امیر ارسلان دید آن عفریت تا زیاده را بکشرف انداخت سر این سگ را بسینه گرفت اشک از چشمش
 پاک کرد او را توانش زیادی کرد و با عده ای بسیار مهیب گفت آخر صنم چرا آنکه هر شب صد تا زیاده بر بدن
 تو زخم چاره ندارم حالا بگو به منم امروز کسیر دیدی در این قلعه بیاید سگ گفت پهلوان که قدرتت
 که بتواند داخل این قلعه شود مگر امیر ارسلان رومی اگر بیاید او میاید و الا فراد کس دیگر بحال است بماند
 قدم در اینجا بگذارد امیر ارسلان هم در این چند روزه خواهد آمد اگر هم بیاید خبر من کسی حریف او نیست من را
 می شناسم و ما دیدم میگیرمش فرصت نپذیرم لیکن هنوز گویا نیامده است عفریت گفت چرا زده من
 ارسلان رومی را از تو میخواهم به اطمینان قسم تا او را گرفته هر شب هزار تا زیاده تو میزنی آنک گفت به
 اقبالست در همین دو سه روزه خواهد آمد او را خبر من کس دیگر نخواهد گرفت تو سوای اینکه ارسلان میخواهد
 منم میدهم گفت چاره دیگر نداری اگر نجاست میخواهی ارسلان را بیاور اینرا گفت و سگ را درها
 نجاکذاشت با در توره انداخت و بر هوا بلند شد امیر ارسلان با خود گفت عجب بخت و اقبال دارم
 که بر جا قدم میگذارم سگ و کرب و آدم و دیو و غول دشمن من بستند و مرا میخواهند من کی اینجا آمدم که
 سگ را عفریت رومی شناسم که هر دو بخون من تشنه اند زنده پدرا این سگ را گشته ام نه ما در این عفریت را
 با بخت خود در جنگ بود دید عفریت رفت این سگ بنای گریه و زاری را گذاشت سر بسوی آسمان
 بلند کرد گفت پدر و کار نامی در دست ایچرا مراده خدا شناس گرفتار باشم آه ای ارسلان کاکلفت
 بختت تر شود که در این روز انداختی چرا مراده اگر بگیرم بیانی میدانم چه سببت بیادرم انحراف میگفت
 چون باران ببار کرد بگرد بگرد کی ساعت که گذشت امیر ارسلان دید عفریت از روی هوا نمایان
 شد آمد تا هر دو پایش وسط خیابان بر زمین خرد زمین چون کره سیاه بهم لرزید چنان نعره کشید که در
 دوشت بلرزه درآمد بندول امیر ارسلان بخت دید آن مراده تختی بردوش دارد بر زمین گذاشت چشمش

ارسلان در بالای تخت بر آفتاب جمال خود شرفی افتاد که چون بجز من ماه روی این تخت نشسته شاه
 ختن ماه روم شاهد کشمیر قصبه چین بوز خلیفانت یغما تا جلی از شک بر گذاشته بر سر غیرت تاج قباد و خسر
 دارا غم و چین عین شکن بزرگش کرده زهر سوید روی حلیمیا روی سفیدش بر آرد مگر درون
 موی سیاهش بر عم شب یلدا چشم امیرارسلان از حسن بازن اعل شد اما دید این صنم رنگ بصورتش
 نمانده است چون پید لرزد قطرات اشک چون مردار دیدار چشمش سر ازیر است بگریه میکند این عفریت
 در برابر تخت نشست و گفت بازین قربانت شوم سرت را بلند کن و مرا بین که شب در روز خودم راز
 عشقت می فهمم چه گناه دارد اگر محنتی بودی من بکنی بیروت چه شود بچهره زرد من نظری ز برای خدا کنی که
 اگر کنی همه دردم سبکی نظاره دو کنی توشی و کشور جهان ترا تومی و جان جهان ترا نده گرم چو زبان
 ترا که نظر بجای کد کنی جهان خنده از شعر خواندن عفریت با امیرارسلان دست داد که نزدیک بودش
 تر که هزار شفقت خود داری کرده است آهسته آهسته میخندید عفریت بی عجز دانی سبک در زبان و صدقه می رفت
 و بی شعر بخواند آن و حرم پوسته کیه داری میکرد و سرش بریز بود تا اینکه عفریت حرامزاده حالا دیگر
 باید من بروم این بازین بدست تو سپرده تا فردا صبح پیش آمد قلاوه کردن سگرا کشوده او را را کرد
 بگریه و بشیر از کمر کشید بدست آنسک داد گفت حرامزاده میدانی این بشیر چه بشیر است دست او را
 نگاهدار و در تخت این صنم با بشیر بر نه بگرد تا صبح اگر قوه داری با او جنک کن این دختر را بکش و از کن
 تا سعی داری خود را بمن برسان سگ گفت بشیر را گرفت و در تخت بنا کرد و دیدن عفریت یاد
 در توره انداخت بلند شد رفت از پی کار خودش آن دختر خاطر خاطر جمع شد که عفریت رفت سر بلند کرد آن
 سگ گفت ای حیوان چه معلومت که تو هم گرفتاری و این حرامزاده ز جبرت میکند ترا بهر غمی که داری
 بگذار من بروم یا آنکه تو خودت با من هم بگرییم از اینجا بهتر جا هست که بدست این عفریت گرفتار
 باشیم آنسک رو بجانب دختر کرد گفت ای بازین میدانم کیتی که بدست این عفریت گرفتار شد
 تو یا این حرامزاده را نمی شناسی یقین بدان اگر قادر بر گریختن بودم می آنکه تو انما س کنی نجات میدادم

میگر تخیم اما این غفریت از آن حرامزاده ها نیست که کسی که گرفتارش شود نجاستی باید گیرم گذارد
 تو بردی یا آنکه خدیوم کر تخیم بعضی اینک از این قلعه بیرون برویم باز گرفتار می شویم اگر چشم ما دریا در صلب
 پدر برویم ما را گیر می آورد اگر حال او را ده کشتن دارد آنوقت ما گرفت می کشد که خدا نجاستی کرامت
 کند و گرنه ما خودمان نمیتوانیم بگیریم امیر ارسلان بر آن دختر گریست و گفت دختر گفت ای جوان ترا
 بچنان خدا قسم میدهم اگر خودت میخواهی بگیرنی بگذار من بروم می توانم نوعی بگیرم و جانی بروم که تو
 مرا بگیرد آن سگ قاه قاه خندید گفت به عجب چیزی آدمی دادی بگذارم تو بگیرنی و خود مرا کشتن بروم
 محال است این التماسی که بمن میکنی بخودش بمن شاید ترا مرخص کند بقدر دو ساعت آن دختر گریه کرد و تنگ
 بود دل امیر ارسلان تر که چند مرتبه خواست از پشت درخت بیرون بیاید سگرا بگشود و دختر را نجاست
 باز عقل بر او بی زد که نامرد شاید این سگ حرازه کا فر ساغر باشد چکارم با اینم بنیم آخر کار اینها چگونه
 میشود من چه که فضولی کنم در این خیال بود که صدای سم مرکب بگوشش رسید در دشمنانی مهتاب نظر کرد
 دید که سواری از برابریان شد سرعت اجل رو بقلعه می آید آمد تا رسید از غم پیش گذشتند خل قلع شد
 از اسب پیاده شد مرکب را بدرختی بست دست بر قبضه تیغ آید از برده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید
 و یک نفره رعد آسانی بر آورد پیش دید که ای سگ حرامزاده چرا نمیگذاری این دختر بی کار خودش
 برود ترا ما و چکار است یا بگذار برود با آلان باشمیرد و به نیت میکنم امیر ارسلان دید سگ قاه
 قاه خندید و گفت ای حرامزاده تدر خاک شهیدان مدوان مرکب را با خبر باش که خون باز سر زمین
 میکند آرام باش خانه خراب شمیر دست مرا بسین حرامزاده این شمیر را که میدانی چه شمیر است اگر
 پیش آمدی میزنم با این شمیر کردنت را ترا چه صد آنکه قدم در اینجا بگذاری ترا سپکاوهست بکار این
 دختر امیر ارسلان دید آن تقابدار با آن جزائی که داشت پیش آمد و آن اشتلی که میگردد تا پیش بر آن
 شمیر افتاد است شد و قدری عقب رفت و صد از که حرامزاده ولد الزنا را با شمیر قهرسانی شمیر را
 بیدار بگذار بیایم دختر را ببرم و گرنه می کشت حرامزاده اگر مردی پیش پا منزه ترا در کنارت بگذارم آنسگ

نفره بر آورد که خانه خراب چه ایستاده نامربوط میگوئی دختر را نمیدهم و نمیکند نرم تو جان سالم بدر میری
 خوب بچشم گرفتار شدی مرا که می شناسی دشمنی را هم که میدانی چه دشمنی است اگر یکدم بیشتر بگذاری با
 همین دشمنی در نیت میکنم امیر ارسلان دید که اینها از همه بگریزند و هیچکدام جرات پیش آمدن را ندارند
 بفاصله ده قدم دوارده قدم در درازیم پیاده اند هر دو هم میترسند و تیر ساند و فحش و ناموس میگویند امیر ارسلان
 با خود گفت دل غافل اگر تا صبح اینجا بایتم اینها همین کار را خواهند کرد اگر هم صبح بشود این سگ را خوا
 گرفت بهترین است تا این سگ و نقابدار سرگرم جنگ هستند کسی متفقت من نیست آهسته بروم سوار
 نقابدار بشوم بروم از پی کار خودم اینجا ایستادن چه حاصل دارد کور پدر سگ و نقابدار و دختر هر سه کرده
 آهسته آهسته از پشت درختها آمده مرکب را از درخت کشود و سوار شد بواسطه پوشش از قلعه بیرون آمد و از
 تحت بل گذشت با خود گفت مسکه این صحرای بلند شاید بجایی بروم که برای من خوب نباشد بهترین
 است که اختیار خود را بدست این مرکب بدم او این صحرای از من بهتر میباشد تا زیاده را از گمراهی خدایا
 بر مرکب زد مرکبی که اسم تازیانه تشنیده بود یکبار از جا پرید و همان از دست امیر ارسلان گرفت و مثل
 باد صحر سمت پابان را گرفت و رفت ملک ارسلان عجب تند مرکبی را دید که دیوانه مرکبی که اگر بیاید
 زنی آمد بدون زکاتش سر مغز روزگار دل بر گرم خداست آن شب رانا صبح مرکب حیانت تا آنکه غیبه
 صبح اثر کرد و آفتاب جهات تاب سراز چاه سار مشرق بیرون کشید جهان را بنور خود مشور و مزین ساخت باز
 امیر ارسلان تازیانه بر مرکب زد و در نیم طرف عصر مرکب رسید بدین جنگل انبوهی که در حقان تنگ یکدیگر
 نشسته جلومرکب را کشید و پیاده شد و داخل جنگل گردید قدسی میوه جنگلی خورد و زین از پشت مرکب برداشت
 قدری یالی دوم امیر نشست و شوگرد او را بچرا سردا داد آنشب رانا صبح در آن جنگل بود روز دیگر از جا پرید
 مرکب از زین کرد و بدین تمام زین و مرکب و اسباب جانین مرکب از جواهرات است در فکر شد آیا آن نقابدار که بود
 و آن قلعه چه بود پس از آن چهار تنگ مرکب را کشید با بر حلقه رکاب بخاده سوار شد باز مرکب همان از
 دست امیر ارسلان گرفت مثل باد صحر صحر بنا کرد و رفتن القصد مدت هفت شبانه روز مرکب حیانت

روز هفتم دیر راه بار یک لنگه کوه ساخته اند راست از آن راه آمد تا سگام غروب شبم ارسلان بر سواد شهر
 عظیمی افتاد که نمایان است دید این اسب بجانب شهر میرود اختیار خود را بدست مرکب در آید بسیار
 بیشتر دروازه وقتی رسید که سیاهی شب چهارم از فرود گرفته بود دروازه شهر بسته بود امیر ارسلان گفت
 نامرد مبادا این شهر هم مثل قلعه باشد امشب را بگردن این شهر در میان جنگل بخواهم تا صبح بمانم اگر ای
 در این قلعه باشد داخل می‌شوم و آلا سوار می‌شوم و بگیرم آن شهر را تا صبح در آن جنگل بود تا زمان صبح که عریک
 خلوت نشین از جنگل افتی بیرون آمد و عالم را بنور مشهور ساخت سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه شدید اعیان
 شد که خون از شکاف جوشن دارا دم روح القدس در چاک بر پیراسن مریم نمایان شد میان محمد بن
 طلعت عیسی از خواب برخاست نشست و از دور نظر انداخت که دید در دروازه شهر باز بند خلق
 از بزرگ و کوچک همه سیاه پوشند پدماغ می‌آیند و می‌روند تا آنجا که ام ساد و خندان بستند دید شهری با
 و پر خروش مردمان از هر طرف آمد بجوش آن کبیر از درون سیل برون آن در را از بر زمین سیل درون
 شهر جمعیتی بنظرش آمد خواطر جمع شد که شهر است و همه آمدند خواست سوار شود عقل بر او پی زد که نامرد
 حکماً آن نقاب را از اهل این شهر مردبی اسمی هم نیست از سر و وضع کسبش معلوم است البته اهل امیر ارسلان
 ابرامی شناسد مرا می‌کسیرد و صاحب این اسیر از من می‌خواهند بهتر این است که اسیر در همین جنگل
 را کنم و خدمت پیاده داخل شهر بشوم از جا برخاست پیاده بجانب شهر روان شد رسید به دروازه لبم قلعه
 گفت و قدم در صحن دروازه نهاد گفت بسم الله الرحمن الرحیم روز بخادیم در این شهر قدم را گفتم صلوات
 است عرب را و عجم را خدا یا توکل بر تو داخل دروازه شد قدم در کوه نهاد تا اهل شهر که بپولای ابر
 ارسلان را دیدند که موی سر تا کر رسیده و چون نزد بیکر پیچیده رنگ سیاه ناخنهای بلند تپت میکردند که
 آیا این هم بولاغول است یا جن است لیکن کاری با او نداشتند امیر ارسلان می‌آمد تا رسید بدو گمان
 آشنایی بعد از نشانه بوی پلور اطعمه بشامش رسید زانوهایش نشست شدم هر چند خواست بگذرد
 نتوانست ایستاد و بروی دکان بکسرت نظر میکرد روی سوال هم نداشت بوی اغذیه از خانه بیرون

سید محمود بن امیر ارسلان

بود چشم آتش که بر یک غول بی شاخ و دم افتاد که ایستاده است برابر دکان و حکیرت باطن طعمها
 نگاه میکند و آه میکشد و لش سوخت - یاد آورد ای بیولا غولی خرسی آدمی چه جنس هستی با پیمنت چه
 کسی امیر ارسلان صد ابله بود ای جوان بد غولم خرس ندیو نه جن از منم آدم چون آتش گفت آدمی زادی
 جوان سس بیاد دست ترا سیم امیر ارسلان پرس که روی مسکوی دکان نشست جوان آتش گفت تو آدمی
 اما خود صب و آریه ز یاد کردی که آتش گفت آری ای جوان که در این دکان نشستی اگر از خبر آدی این بوی
 و ناختم چیت در آتش چکار آمده امیر ارسلان گفت برادر محقر گویم بنومن مدت ششماه است آدم
 بدیده ام و قوت از غوی من پائین ترفته تا امروز که وارد این شهر شده ام بر دکان تو رسیده ام روی
 طعام کشیده ام زانوهایم سست شد ایستادم هر چند خواستم سوال کنم حیالغ شد قدرت رفتن هم ندانم
 ایستادم اگر میخواهی سرگذشت خود را بگویم اول مشکم مرا سیر کن که بجبال خدا دیگر از رنگی نور در چشم من
 است دل آن جوان آتش خیلی سوخت گفت بنشین تا بابت طعام یادرم رفت محنت دکان قباب
 طعامی آورد برابر امیر ارسلان گذاشت کاره شربتی هم آورد امیر ارسلان نزدیک بود غش کند و نشست
 لرزید زانوهایش بر زمین زد و قباب طعام را بچند قطعه تمام کرد کاره شربت را هم بر سر کشید نشست جوان
 آتش دست که سیر شده است یکقاب دیگر آورد خورد الققه قباب پوسه قند شربت خورد تا آنکه سیر
 شد آتش از نظر غذا خوردن امیر ارسلان بات شد آتش گفت جوان سیر شدی امیر ارسلان گفت ار
 شما سیر شدم آتش گفت حالا دیگر سرگذشت خود را بگو سیمیم تو اهل کدام ولایتی سرگذشت تو شنیدی است
 چرا باین روز افتادی امیر ارسلان گفت ای برادر ابل مسرور از سلسله تجارم فیروز نام دارم ششماه قبل از
 بران آدم پنج کرد دولت داشتیم در کشتی نهادم بعزم تجارت هندوستان بیرون آمدم در راه کشتی طوفانی
 شد مال دولت هر چه داشتم غرق شد از آنجا شیکه عمر خودم باقی بود تخته پاره گیر کردم ملتی هم در آب یا
 کردند و ششادری مسکروم و بعد از چند روز بخار خشکی رسیدم بیرون آمدم مدت ششماه تمام است
 شب دوازدهم شکل و کوه و بیابانها قدم میزنم ای از آبادی نشینده ام و بخیر آدم ندیدم تا امروز که رسیدم

باین شهر بگریست آمدم در دکان تو با تو مستکلم شدم و ترا در این شهر دیدم آن جوان پیشتر ساعتی متفکر شد و گفت
 جوان مدوع گفتی امیر ارسلان گفت از چه بابت میدانی آن جوان گفت از این بابت که این حرفها که تو میری مایه
 شنیده ایم امیر ارسلان گفت مصر هم مثل نجاست جوان آتشپز گفت برادر ترا بخدا بشین قدری از
 برای ما صحبت کن امیر ارسلان گفت تو جوان حق جان در کون من داری بجلال خدا در این شهر ششماه هم
 پوشیده ام بخیر بشه کون چیزی نخوردم تا تو را دیدم تو را دیدی دانی که گرسنه ام ندیده و شناخته شکم مرا سیر
 کردی و جان مرا خریدی من تا قیامت رهین مننت دارم و آنجوبی ترا منظور دارم لیکن مرا ترس کن میروم
 در این شهر قدری کوجه و بازارش را گردش کنم اهل این شهر را بشناسم باز شب بخدمت تو میآیم و هر چه
 بپرسی میگویم آتشپز گفت برادر راست میگوئی خودت میدانی بر کسی را با تو کاری نیست برو گردش
 بایت را بکن هر وقت دلت خواست بیامنت دارم امیر ارسلان خیلی اظهار شرمندگی کرد و دست
 کرد شمشیر را از کمر کشید بست جوان آتشپز داد گفت برادر من کسی هستم که تا بحال مان کسیر مفت نخورده ام و تقو
 کسی در کلوی من نماده است اگر چه این شمشیر نصف قیمت طعام تو نیست لیکن توقع دارم در راه مردی
 این شمشیر را قبول کنی تا من در این شهر چند روز بمانم تحصیل کسی کنم قیمت طعام ترا بدهم هر چند جوان
 آتشپز انگار کرد از گرفتن شمشیر امیر ارسلان اصرار کرد تا آنکه شمشیر را داد و قدم در رسته بازار نهاد چون
 مردمان دیوانه غریب داخل شهر میشوند اول چهار سوق آن شهر میروند امیر ارسلان هم خط مستقیم آمد
 تا رسید به چهار سوق بازار بیتاد نظر کرد چهار سوقی دید چون بارگاه بود فلکون آراسته و پیراسته بدو دیوانه
 تمام آلات حرب آویخته اند در صدر چهار سوق تختی نهاده اند جوانی ستن میت و پنباله کی عرق در پای
 صد و چهارده پارچه سلیمه رزم یال از بال بدو حلقه چشم چون زکس شمشیر کردن کشیده و شاخین
 سینه فراخ باز و قوی آثار شجاعت و دلادری از صورتش پیدا چون رستم در بالای تخت نشسته چهار
 صد عیار ساگرد شیکرد که در شب تا روزه زکی خال از رخ زکی میربایند همه پروا پناه بچیده و دست
 تخت صف کشیده امیر ارسلان از دیدن دایره و شمشیر و ان خط کرد سه سمت دیگر چهار سوق تو دکان

ملاقات کردن امیر ارسلان

دید که سوداگران نشسته اند و صندوقهای جواهر را باز کرده اند یا قوت و الماس و زرد و زبرجد در دست
 خود نهاده اند کلیدهای طلا و نقره بر روی او کجیه اند و خدمت هر یک صد تن از غلامان جنبشی و روی و ترک
 صنف کشیده هر دو کانی سرمایه یکسرا پادشاه دولت مند سلطنتش آمد بسیار مملکت پر نعمت آبادی دیدار استاده
 بود متفکر و حیران تماشا میکرد تا گاه صدای ناله جانسوزی شنید که از نعمت چهار سوق برآمد چنانکه
 از آن صد زنانه های امیر ارسلان سست شد ز کرفار بود هر که تقاضای دارد ناله مرغ کرفار نشانی دارد
 چنان صد بار دلتش از کرد که پایش از رفتار باز ماند سر راست کرد با طرف نگاه میکرد که آیا این صدای
 ناله چیست و از کجاست تا گاه دهنه چهار سوق زبردست دکان جواهری چشمش بردگان پاره دوز
 افتاد که بیع آلات و اسباب دکان از جواهر است تمام دپیره مروی در دکان نشسته محاسن مسل
 کافور سفید کی پیری چه کجاست خمیری زهر مویش دوان صد جوی شمیری فلک دست قدت بر او تپت
 سر و پنجه اش را بهم تافته بر او کرده کتبی غرور از سرش سر تا توانی بر او درش پیره مروی دید با
 قدی خمیده سر تا پالبا س سیاه پوشیده غمنازی بر سر بسته خرقه بر او درش در شمال هر مشکلی بر یک
 چشم بسته و کتفه پاره دوزی میکند ناله از این دکان پاره دوز بلند شد امیر ارسلان دید این پیره پاره
 دوزی گرفته کجی ز تبه اشک چون سیلاب از چشمش سر از بر شد سرسوی آسمان کرده چنان ناله کرده که دود
 آتش چشمه خورشید را تیره و تار کرد زبان روحی نسیر یاد کشید ای امیر ارسلان روحی خدا خانه ترا اجرا
 کند که خانه مرا خراب کردی آنکی از جوانی به بسره نبری بدردی گرفتار شوی که درمان نیابی و چنان
 گریست که خون از چشمش روان شد امیر ارسلان در دل گفت خدایا خودم را تو سپردم این پیره مرد و کج
 گیت رو بروی دکان پاره دوز نشست تماشا میکرد دید پاره دوز بعد از گریستن بسیار از جا برخاست
 تازیانه نیم خامی بر گرفت پاره عقب دکان او تخته بود پاره را عقب کرده رفت پشت پرده بقدر
 یک ساعت طول کشید باز همان پیره مرد از عقب پرده با دست خونین که خون از نوک تازیانه میچکد
 و بیرون آمد و با غیظ تمام تازیانه را یک طرف انداخت پشت کتفه پاره دوزی نشست و بکار خود مشغول

سکاست میر پاره دوز

۲۱۵

شد باز بعد از یک ساعت مرغیند کرد قدی اطراف دکان و بازار را نگاه کرد چهره است برافروخته بود
سلبی شراست شد چشمش دوران پیدا کرد و یکبار آهی کشید که جگر شک آب شد بر سوی آسمان بلند کرد
فریاد کشید ای فلک بجز قمار سزگوشوی فلک هر زمان دقتری واکند غم تازه آشکارا کند دو کسرا که
بنیدیم آواز هم که از یکی گشته دسازیم چنان دورشان افکند از تم غنپسند هرگز در کردیم
همی از دور نگیت دارم فغان بنارم با نفاختی ای آسمان بقدری این پروردگه کرد که جگر میسر
ارسلان سوخت گفت ای مرد چه دردی داری که اینقدر گریه میکند پس از آن پیره مرد بعد از گریه گفت
ای ارسلان ای جوان بیروت خدا خانه اترا خراب کند که خانه عالم را خراب کردی اگر بدتم تقبی انم
چه بدز کارت بیآزم ایماه بخلا آیا کدام پیا بان سرگردان هستی دیدانی چه کاره از نتیجه ات بدز کرده
اینرا گفت و از جابرجا است تا زیانه را برداشت و رفت پشت پرده بعد از ساعتی با تازیانه خون آمده
آمدنست مشغول پاره دوزی شد امیر ارسلان دید مردی محاسن سفیدی عمامه تمام زر بر سر قلند
مرصع بگرز زده است معلوم است که وزیر مملکت است یا میت تن امیران و سرگردان پیاده میآیند
از عقب ایشان مرکب برش با لجام لعل دوزین مرصع میآوردند امیر ارسلان بعینه همان مرکب را دید پیا بان
دوزین لجام که از قلعه سوار شد کرجخت و آمد پشت دروازه او را را کرده بود تعجب کرد و بعد صد نفر فرانس
و بساوان اسباب نخل بجهت این کعبت و او را میآوردند جمیع اهل شهر همه تماشا آمده اند همینطور
آمدند رسید بر دکان پاره دوزی سراز کار بلند کرد و نگاه بجانب ایشان نمود و گفت جماعت دیگر شما
چه میشود چه خبر است که همه در برابرش نجاک افتادند وزیر پیش آمد با کمال ادب عرض کرد قربانت
کردم پادشاه عزم زیارت جمالت را دارد و ما را فرستاده که اگر میل داشته باشید ساختی بیابگاه
تشریف بیاورید پیره پاره دوز گفت اگر چه داغی ندلم لیکن چون پادشاه اظهار کرده است میآیم ازجا
برخواست وزیر پیش دید باز بیشتر گرفت از دکان باطن آمد سوار مرکب گردید وزیر و امیران پیا بان
در کابش افتادند امیر ارسلان گفت یعنی چه این پاره دوز کعبت که در این ولایت اینقدرشان دارد

پس چرا پاره دوزی که پست ترین صفتهاست مشر خود کرده است بروم بسنیم به کجا میرود از جا برخواست
 عیان خلاق افتاد که بتماشای آن بر دزد خود را داخل کرده همه جا آمد تا داخل میدان شدند و همه بارگاه پیر
 مرد دست بر بال مرکب پیاده شد امیر ارسلان خود را داخل لیا ولان کرد آمد کردن کشید در میان بارگاه
 چشمش بر تخت دو اردو پایر صعی افتاد پادشاهی دید تاج هفت لنگره بر سر نهاده و سر تا پا لباس
 سیاه پوشیده محاسن مشکلی تا ناف نگیه بر شکای زدن نگار کرده غمناک نشسته امیر ارسلان دید صاحب
 طبل و علم در دست چپ و راست بارگاه جا بر جانشته اند که در آنوقت پیر پاره دوز تقطیم کرد
 امیر ارسلان دید پادشاه سپند آساز جا پرید و از تخت بریز آمد تا در بارگاه استقبال کرد بغل کشود پیر را
 در بر کشید سوشر او بید دست پیر گرفت بر در بالای تخت پیش خود نشاند و گفت پیر اگر من مشتاق
 جمال تو شوم و محبت تو نترسم تو هرگز بفکر من نیستی پیر گفت پادشاه در هر جا هستم بفکر تو هستم و بخدمت
 تو مشغولم یکبار بغض پادشاه ترکید ای ای بنای گریه گذاشت و گفت بدر این خدمت آیا کاری
 صورت داده یا نه منکه هلاک شدم آخرتانی صبر کنم پیر هم شکست سر از بر شد بعد از آن گفت پادشاه چکنم که
 آن کس که حلال مشکلات ماست هنوز نیامده منید انم بر سر آید چه آمده است کویا همه عقده ها کشوده و دست
 بشود شما کمتر گریه کنید انشاء الله کار ما بخوشی درست خواهد شد در همین چند روز خواهد آمد پادشاه گفت در پیر
 که در عزم یکفرزند دارم پیش از این نمیتوانم طایقت بیاورم پیر گفت پدر میدانی که من در عزم هر چه می دارم میکنم
 ناخدا چه خواهد شد در همین چند روز خواهد آمد پادشاه گفت پس کی میآید عرض کرد در همین چند روز خواهد آمد خلاصه پیر
 مرد بقدر دو ساعت در بارگاه نشست و دل داری بپادشاه داد بعد برخواست بیرون آمد سوار شد آمد برابر
 دکان پاره دوزی نشست همین که مردم متفرق شدند باز پیره مرد برخواست تا زمانه را برداشت بعقب
 برده رفت بعد از ساعتی با دست خون آلوده برگشت قدری ناسزا گفت و نشست بکار خود مشغول شد
 انقضه کار پیر مرد ناخوب همین بود بقدره مرتبه برخواست عقب برده رفت و آمد قدری بخش با هم پیر
 ارسلان و او امیر ارسلان هر چه نشست که آخر کار این پیر مرد را پیر پند بخار چند دیگر ندید حوصله بر او تنگ

مهمانی کردن پیره پاره دوز

۲۱۷

شد از جا برخاست با خود گفت ای تجانه خراب پیره مرد امروز دوز مرا مرام کرد بخود از صبح تا بحال ^{مست}
شدم نه خمام رفتم نه کبراشا ختم مبردم آشب را در کنج کاروانسرا سبر برسم تا به پنجم فردا چه میشود براه
اقتاد خواست برده که دید صدای این پیر بلند شدای جوان کجا میروی سپاه صرغی بتو دارم امیر ارسلان
هر چه نظر کرد بخودش کس دیگر ندید گفت نامرد این پیره مرد صدای کند تند مبردم باز پیره صدای بر آورد
که جوان ترا میگویم به کجا میردی ترا بجلال خدا یا یک سوال از تو دارم مکنم بهر دایمی خواهی برد امیر ارسلان
گفت نامرد ترا میخورد مبردم بسنیم چه میگوید اگر بد آدمی باشم با کیست علاجشرا میکنم بیشتر گفت نامرد
ترا میگویم گفت پدر مرا میخواند پیر گفت بل ای جوان کو یاد را بشهر غریب هستی کجوه منیم چه نام داری
برای چه پیش بر آمده امیر ارسلان گفت غریبم و فیروز نام دارم امروز تازه وارد این شهر شدم پیر گفت
آیا در این شهر مکانی داری یا نه امیر ارسلان گفت خیر جانی ندارم پیر گفت پس حالا کجا میروی گفت علی
غریبان کاروانسراست پیر گفت حالا که غریبی و مکانی نداری دکان من از کاروانسرا بدتر نیست
بیا همان من باش ترا بچشم خود جا میدهم امیر ارسلان گفت بسیار خوب از دکان بالا آمد
کنجی نشست پیر داروغه را صدا کرد آمد در برابر تعظیم کرد پیر گفت خان داروغه آشب مهمان غریبی
بر من ولد شده شراب و طعام و چراغ بیاورد و داروغه عرض کرد چشم رشت و بعد از ساعتی شراب
و موزه و طعام حاضر کرد و رفت پیر خواست تحت دکان را کشید و محکم بست سباب پاره دوری
را بکنار گذاشت و رو با امیر ارسلان کرد که جوان بسم اتم قدری شراب بجز بسرد بلغ بیا تا صحتی
با تو دارم امیر ارسلان گفت تنها شراب خوردن خدمت چون تو پیری خلافت بست نخواهم خورد پیر
گفت جوان تو مهمانی و مهمان حبیب خداست در هر جا باشد عزیز است امیر ارسلان بعد از شش ماه
که اسم شراب نشنیده بود دست آورد مینای شراب را از زمین برداشت جامی پر کرد تو واضح پیر
کرد گفت جوان نوش جان کن من دیگر پریم و باید عبادت کنم چند سال است که شراب نخورده ام امیر
ارسلان لب بلب جام نهاد لاجرم بر سر کشید چند جامی که شراب جز سرد ماغ آمد پیر گفت جوان مکن اول تو

میگویم ترا بخدا راست گو امیر ارسلان گفت هر چه بفرمایید بدون خلاف میگویم هر گاه گفت جوان ترا
 بهر دینی که داری راست بگو ایستی و نامت چیست آه از نهاد امیر ارسلان برآمد با خود گفت غریبستم
 غریب پیره مرد عمرانزاده ایست اسم در رسم مرا بنوا بد چکنند گفت در حال که قسم دلدی منم تو میگویم
 بدانکه من اهل مصرم و از سلسله تجارم هر گاه این یکی در است گفتی امیر ارسلان گفت دست
 بر سینه کسالت در مصر بودم از راه در رسم تجارت سر رفته یا قسم شوق فرزند وستان در مصرم افتاد هر چه
 مال و اسبابی با شتم در کشتی نهادم وسط دریا کشتی طوفانی شد تمام اموالم بدریا غرق شد خود مرا تخته پاره
 انداخته چند شبانه روز شناوری کرده تا بجزیره رسیدم برون آمدم دست ششماه است در میان
 و صواقد میزنم در این مدت که میراد و آبادی ندیدم خوراک من ریشگون و خار بوده است تا امروز صبح
 باین اثر رسیدم بر پاره دوز خندیده گفت مرد بار است گفتی الحق جوان صادق بنظر میآیی بجزای
 میدهی یا در این چند میکنی امیر ارسلان گفت چه بچکدام اینها را دروغ نگفتم همه راست است بگفت
 جوان هیچ نزنک را دیده و هیچ در فرنگ الیاس نام داشته یک جنی امیر ارسلان بگفت که گفت
 که آدم هر روزی یک اسم بخودش میکند خیر فرنگ را ندیده ام اسم فیروز است و اسم الیاس و فرنگ
 نشنیده ام فیروز اسمی است که پدر مادرم در مصر من گذاشتند بگفت ترا بخدا راست بگو نام خود
 را از من پنهان کن و در سر از من خبری بنویس تا برسد امیر ارسلان پسر ملکشاه روی منستی آه از نهاد امیر
 ارسلان برآمد و گفت چه من تا بحال ارسلان نامی بگو شتم نخورده و این حرفها که تو میزنی از هیچکس
 نشنیده ام و خود هم امیر ارسلان شستم هر چند آن پسر اصرار کرد امیر ارسلان انکار کرد تا آنکه شکردان مجبوعه
 شام آوردند بر زمین نهادند بگفت جوان بسم الله ارسلان پیش آمد مشغول شام خوردن شدند
 تا آنکه شیر شد دست شست قهوه و غلیان صرف نموده باز پیر برخواست تختهای دکا ز کشید و
 را حکم بست دوباره شروع کرد به شش نمود ارسلان گفت من نیتیم بفرزندان پیره مرد جانتر است گفت
 از سر تا بحال اوقات را صرف تو کردم جانرا گرفتی و نام خود را بر دزدادی میدانم خسته هستی

درست خواب سترحت نکرده اکنون برخیز بخواب تا فردا صبح اگر امیر ارسلان با کسی بیاید
 بر تو معلوم میشود مشکافی در کنج دکان نهاد امیر ارسلان خوابید اما از خیال این سهر خوارش بیدار
 پیر مرد سر را بر روی گنده پاره دوزی گذاشت ساعتی خوابید پس از آن شمعدان را بر پیشانی کشید
 قدری بصورت امیر ارسلان نگاه کرد امیر ارسلان بغیر خواب را بلند کرد و گفت خواجه را بیدار
 خوابت آهسته برخواست تا زیاده را برداشت بعقب پرده رفت امیر ارسلان گفت با دل
 هر چه هست در پشت این پرده هست بر خیزم از عقب این پرده بروم ببینم در چکار است از جا برت
 عقب پرده آمد دری دید در را کشود چشمش باغ با صفائی افتاد که در خان سر فلک کشیده قدم در
 خیابان نهاد همه جا آمد تا از برابرش روشائی دید آمد و دید پیر پاره دور نشسته است در میان چهار
 خیابان شمعدان در جلو گذاشته اجاقی بسته یکی بر سر اجاق است آتش در زیر این کباب نشسته
 این پیر طاقه در دست دارد مثل ابر بهار کریم میکند و با طاقه دیگر آب هم میزنند و میگوید ای جوان
 بیدارمست در کدام دیاری و چه بر سرت آمده است دو دمانت بر چیده شود که دو دمانت بر هم نزدی
 امیر ارسلان در پشت درخت ایستاده پیر ساعتی دیگر بر هم زد پس از آن تا زیاده را برداشت بدستی
 شمعدان برداشت خیابان را گرفت و رفت امیر ارسلان هم از پشت درخت بیرون آمد اول سر برد
 آمد دید روغن سبزی تا کرد یکست و چنان میجو شد که یا صد خرد آتش در زیر این یکست و بخت
 کرد از دیک گذشت و عقب پیر مرد آمد تا به باغ رسید و عمارتی پیدا شد دید پیر شمعدان را بر زمین
 در زیر زمین این عمارت دری کشود شمعدان را برداشت از پله های زیر زمین سر از بر شد امیر ارسلان هم از عقب
 او آمد تا پشت در چشم را به روزنه در نهاد در وسط این زیر زمین سکه سیاه بردگی را دید چهار منج کشید
 چشمهای باین سکه میدرخشید تا چشم این بر پاره و روز افق صد ابر آورد که ای نامه چهار منج کشی تا کی تا چشم
 باین جاکر فارم یکبار مرا بکش خلاص کن پیر گفت مادر بخاطر از جبری بگشتم که مرغان بود ای کمال تو که گشتم
 خیالت میرسد جان سالم از دست من بیرون میری سکه گفت ای هزار آده اگر این در تیرت از دست نجات

یافتیم اگر نه است گذاشتم نامردم پیر بغیض در آمد پارا پسین پیش گذاشت تا زیاده را بدو سرگردانید
 چنان بر این سگ زد که فواره خون از جای تازیانه جستن که صدای ناله سگ بلند شد صد تا زیاده بر
 بدن سگ زد که بیوشش شد عرق از چهار جانب پیر ریخت نشست خشکی گرفت و در مرتبه برخواست
 پنجه زبانه خشکی گرفت و زد پانصد تازیانه بر این سگ زد تا زیاده را بدو است از در زیر زمین بیرون آمد گفت
 تا از نظر امیر ارسلان مجوشد با خود گفت این سگ که زبان آدم میداند تهر است بر دم از خودش پرسم
 که تو کار چکرده این را گفت و در را کشود همیکن این سگ صدای با سبند فریاد بر آورد ای پرچم شده است که
 استب دو مرتبه آمده سیر وقت من پس مرا یک دفعه بکش خلاصم کن امیر ارسلان پیش آمد گفت ای جوان
 چاره تو کیستی در اینجا چگونه بدست این پیر گرفتار شده چه کرده که بر این قدر میزند سگ نکاهای سرتمای
 امیر ارسلان کرد گفت ای جوان ترا بخدای عالم قسم میدهم تو کیستی و چکاره و اینجا چرا آمدی این
 سرپاره دور چه آشنائی داری در این باغ چگونه داخل شدی بگو نام من هم راستی را بگویم امیر ارسلان
 گفت من غریبم سیر تاجری بودم مالم در باغ غرق شد خودم در دست ششماه است بیابان گرد شده ام
 امروز صبح وارد این شهر شده ام بدانان این پیر رسیدم مرا صد از دلم من اصرار کرد که تو امیر ارسلان
 رومی هستی من القدر قسم خوردم تا دست از من برداشت و شکر داخل این باغ شد منم از غشش آدم تا اینجا
 که ترا دیدم دلم سوخت همیگرادم تا اورفت آدم از تو پرسم که این پیر کیست و تو کیستی و چکرده این
 سخن را گفت که دید چشمهای این سگ بر گشت و خیره خیره با امیر ارسلان نگاه کرد گفت جوان
 مبادا فریب این پیر چادر را بگیری و بدزاسم خود را پدی که از دانت بدزد کند گشته میشوی امیر ارسلان گفت که
 ارسلان اجتم که بر روز بدیم یا ندیم من بچه تاجرم نمیدانم این پیر با حق این همراهی من گذاشت سگ گفت
 جوان موهای صورتت را پس کن چشمهای تیرا بینیم امیر ارسلان از لغهار امنتب کرد بقدر نین ساعت نگاه کرد
 گفت جوان سرپاره دور حق دشت چشمهایت با امیر ارسلان خیلی شباهت دارد امیر ارسلان گفت
 اینگونه دلیل نشد آدم بگویم میماند حالا تو بگو امیر ارسلان کیست تو امیر ارسلان را نگاه دید که گفت من تو را این
 پیر

کشفوی امیر ارسلان

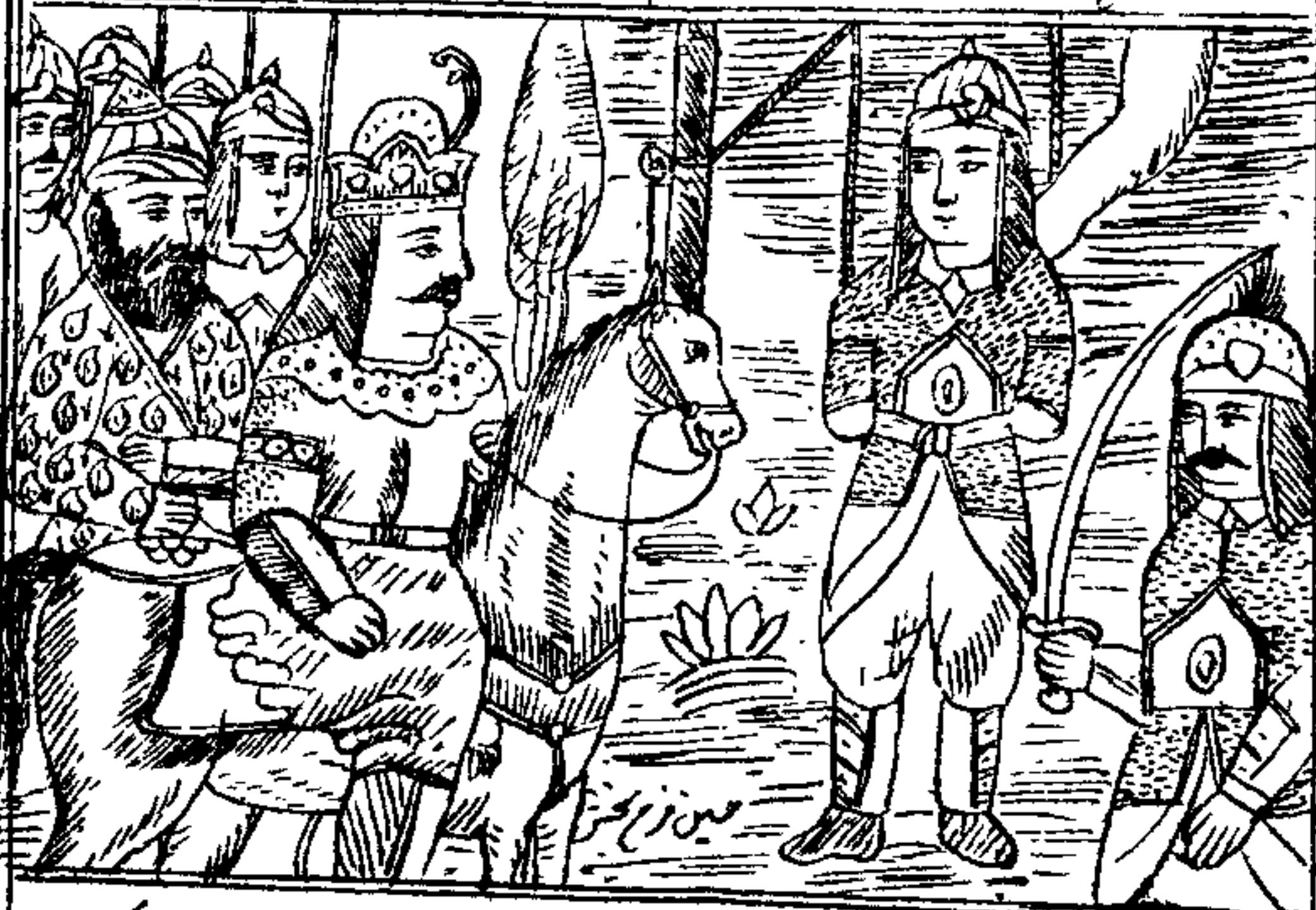
۲۲۱

پیر بودم او فرنگی است من رومی پذیرم از نوکرای ملک شاه رومی بودم با خانواده ملک شاه دوست
بودم تا آنکه امیر ارسلان از مصر آمد این پیر در رمل دیدم بود که امیر ارسلان از روم بفرنگ و از اینجا باین
شهر میاید حالا هر غریبی که می بیند میگوید با و مهربانی میکند خواه امیر ارسلان باشد خواه نباشد او را
میکشد تا بحال غریب سی نفر جوان غریب را کشته آخر من یکروز با و گفتم چرا اینقدر کینه امیر ارسلان را
در دل داری آن چاره با تو چلیده است محض یک کلام حرف که من زدم تا زبان زد گفت من از اول
هم میدانستم تو دوست دودمان ملک شاه رومی هستی من ترا بسط سک میکنم و دوستی امیر ارسلان را نشانت
میدهم چند روز است که مرا بعلم سحر بصورت سک کرده است روزی صد مرتبه بیشتر مرا تا زبان میزند محض
یک کلام حرفی که در باره و نعت خودم زده ام مرا باین روز مبتلا کرده امیر ارسلان حرفهای آن همراه را
با و کرد با خود گفت خدایا من کیفرم و چندین هزار دشمن در هر شهر ولایت دارم من با این چه سوخته با
چه کرده که همه بخون من تشنه اند سر راست کرد گفت ای سک محض سلمانی دوست این پیر همراه کرده گرفتاری
سک نوعی کریت که حکم امیر ارسلان کباب شد گفت ایوان بسته مسلمان بدست کافر امیر شود چه
خواهد شد جوان دستم بدست این پیر بخون مسلمان تشنه است بخصوص تو که چشمهایت با امیر ارسلان
میاند ترا خواهد کشت اگر غیرت قبول میکند مرا با خیال بگذارد خودت فرار کن اگر مردی تعصب هم دینی
داری مرا از جنگ اینطالم خلاص کن تا شبست مرا نجات بده شاید تو هم خلاص شوی برویم بی کار
خودمان آن همراه آندرو سوسه کرد تا امیر ارسلان بسرجم آمد پیش آمد چهار کلاه بر شیم از دست و پای
سک باز کرد و در بخیز از گوش برداشت که آن سک همراه آندرو سوسه از جا برید و کباب طعم شیرین زد
نکاسی بود بدست از خلاف کشید نعره بر آورد ای ارسلان ما که محظوظیم بگیرم آمدی باش ما در ترا
نعایت بنشانم ولد الزنا چه داعها بر دم گذاشتی دوید بجانب او آمد بار یکریز نهاد از در زبر زین بیرون آمد
جیبان باغرا گرفت مثل باد تشنگ از عجب سرش میدوید و نفس میداد تا رسید بمیان جیبان چشم پیر
باز دوز که با امیر ارسلان افتاد و سکر او دیدا شمشیر آه از نهادش بر آمد سر با و زد ای جوان آخر کار

خودت را کردی دودمانم را بیاوردادی و دید بجانب سگ گفت هرگز او چه میکند که سگ شمشیر را حمله
 فرقی بر کرد زخمی بشیرش زد که امیر ارسلان خود را انداخت بدکان در آن حکم نسبت و خوابید که دیدن
 صدای مصدور برق صاعقه کوشش میدزین دکان سیریزید امیر ارسلان گفت آیا آن سگ هرگز او
 که بود این سگ که بود و چرا فریب این سگ را با در کردم آیا عاقبت کار من چه خواهد شد در این فکر بود که
 سفید صبح اثر کرد دید مردم شهر بختند در دکان در میزدند امیر ارسلان برخواست تخته کاغذ کشود که در
 و شکر دان بختند در دکان دست و کردن امیر ارسلان را بستند گفتند ای جوان غریب رست بگو چه
 پاره دزد کجاست و شب تو او را کشتی چه کارش کردی آه از نهاد امیر ارسلان برآید گفت خان داروغه
 بجلال خدا قسم است من پاره دوز را نخواستم و خبری از او ندارم هر شب من چند جام شراب بخدمت
 پیروم در میانجا خوابیدم میزدانم او که جارت دارد نه گفت چرا تا تو نیامده بودی این قصه برآید
 البته نقصیر باست و تو باعث کشته شدن پریشی حاله است بگو نقش ادا چه کردی امیر ارسلان هر قسم
 خورد قبول کرد اهل شهر هم چون فرزند مرده در حال دیدست که میگردند هر کسی با امیر ارسلان میباید
 چون چگونه دلت آمد چنین پیره مرد دشمن ضمیر را بگشایی عوغش مچتهای او بود که ترا ندیده و شناخته این
 غرت و مهربانی کرد امیر ارسلان میگریست و قسم میبزد که هم عهد شد وزیر پادشاه کریان در پیشان
 خاطر رسید گفت جماعت این جوان غریب کجاست امیر ارسلان دانشان دادند پیش آمد پرسید جوان گیتی
 حکاره وارد این شهر شدی پیر را چه کسی که امیر ارسلان گفت آصف جاه تو دیزد صاحب پیری تل بنبا
 نیستی که حرف بجزت نرود آنچه از دید بشیرش آمده بود برای وزیر عزیز کرده گفت پیره مردم را بدکان
 با او شام خوردم بعد من خوابیدم صبح برخاستم این حکاره را می بینم میزدانم پاره دوز چه بشیرش
 آمده است تو پیش خود خیال کن من تریب هرگز او را ندیده ام چه آزاریست او را بگشیم با وجود اینکه تا حالا
 کنجکی کشته ام چه باجر با دم کشتن چه دیزد گفت بهر صورت بیار و بگویم رست پرده تا به بنیم کار چگونه
 دست ارسلان گرفت با خان و دوز و چند نفر شب که آمد عقب در کشودند و داخل باغ شدند

تأریخ بیان چهار خیابان امیر ارسلان و یکی که دیشب بر سر اجاق بود در سخن منبری در آن میخیزد و پیرنگ
 شده است و خون کمی هم پای اجاق ریخته و اثری از پیر پاره و در نیست هیچکس چشم وزیر بر آن و یک سرنگون
 افتاد که ریخته گریه کریمان چاک زدی که شد که جماعت یقین بدانند که آن پیر گشته شده است که
 این روغن ریخته حالا بیاید بنهم سرسک چو آمده شمشیر در کجاست بجانب وزیر زمین آمد وزیر بند را پاره
 دیدند گفت آه آه دیدند که زنجیر سگ پرف ریخته و سگ پیدا میت سر اسیمه سمت طاقچه دوید شمشیر را اندید
 آه از جانش بر آمد و دوتی اسیر خود زد که خانم خراب شد جوان مادت برایت شنید که اینکار کار
 است دیشب تو عقب پر آمده و فریب این سگ را خورده او را نجات داده او هم چنین سر پر داشت
 و شمشیر را برداشت که ریخت میدانم تو حرازاده چطور زنده ماندی و چگونه ترا کشیدند. ارسلان
 هر چه قسم خورد وزیر گفت جوان طور دیگر شده است حالا برویم خدمت پادشاه تا امر بفرمایم
 عمل کنیم دار و نمک بشکردان امیر ارسلان را دست در کردن بسته آوردند بارگاه وزیر داخل شدند
 کیفیت را عرض کرد آه از نهاد پادشاه بر آمد که پان دید گفت وزیر این حرازاده را داخل کن
 به بنیم وزیر میرون آمد سر پانگ امیر ارسلان را گرفت داخل شد امیر ارسلان در برابر تخت پادشاه
 زمین ادب بوسید عرض کرد بهشتا توئی که فلک را سوارتدیرت چه کوی بروم چون امتحان آرد بعد
 مدد ملت بره که ریخته او گرفته کرک و کتانش سوی شان آرد عمر و دولت خلق عالم بر باد کند
 سر بریز انداخت پادشاه و کل امیران از فصاحت و بلاغت و شیرین زبانی امیر ارسلان تا
 شدند پادشاه با امیر ارسلان گفت جوان کیتی عرض کرد قربانت کردم تا حرم فرمود این پاره
 و وزیر از کجای شناسی با او هم عداوت داشتی امیر ارسلان گفت بخت پادشاه قسم است که من
 دیدم او را دیدم و سابقه با او نداشتم گذشته او هم غیتم غریبم اگر خودش دیدم از امر او منسکر و در امر او
 نمیزد او را نمی شناختم ایی بود که خودش با امر او زیاد مرا برنگان برد و از کشته شدنش و زنده بودنش هم
 خبری ندارم پادشاه فرمود جوان این بر ما هم کس تکلم نمیکرد هرگز کسی را نزد خود راه نمیداد چطور شد که

توانا سس کرد که پیش او رفتی آهسته یک لیلی دارد بسیار بخدا راست بگو که تو امیر ارسلانی جوان
 بدین و آئینم اگر راست بگویی از سر خون پیره مرد میگذرم و تیغ و تخت و لشکر و کشور تو میدهم ترا بردان عالم
 راست بگو تا جان در دست بدیم امیر ارسلان سر بریزد اذخ گفت امیر ارسلان نیستم و من باین شهر آمده است
 مرا مردم بخوابند من این شهر را شنیده ام حتی سکه های این شهر را هم نمی شناسم و این با هم من چکار دارم پادشاه گفت جوان
 چرا فکر میکنی راست بگو اگر امیر ارسلانی بگو و الا میدهم کدورت بردارند امیر ارسلان عرض کرد قربانت شوم بنده ام امیر ارسلان
 نام شنیده ام هم من بخوابیدم فرزند پسر خواجه قلیاح مصری استم نه مردم دادم و نه امیر ارسلان را می شناسم پادشاه فرمود ترا



بهر من می که داری اگر امیر ارسلان روحی هستی بگو و پنهان کن ضرر من تو نخواهد رسید امیر ارسلان گفت
 پادشاه بدین و منبری که دارم امیر ارسلان نیستم پادشاه هر چه اصرار کرد امیر ارسلان زد با شاقسم خورد و
 همینکه پادشاه خواطر جمع شد گفت حرام زاده از صبح با بحال کمان میگردم ارسلانی حالا که نیستی بگو من سپهر
 زنجی تو را بکشم که در خان بحالت تو که پنهان کرده ام زاده اگر میدانی تو ارسلان نیستی تا بحال زنده است
 نمیکذاشتم روی جانب هلاک من بختی که که برود میدان داری بر پا کنی تا سزای این مادر خطای را بدیم

کنارش بگذارم خود از جابر خواست بیرون آمدند میدان بالای کرسی زر قرار گرفت امیران جابر جا
نشستند و وسط میدان دار بلندی بر پا کردند امیر ارسلان را کشیدند بر دار علان ترکشهای بر تبر
بسته کلاهها و رویت در برار صف کشیدند خلایق شهر از ضیاع و شریف در دایم میدان را گرفتند امیر ارسلان
منظر کرد خود را در بالای دار دید پادشاه و امیران از یک سمت علان تبر چکله همان قصد جانش از دراز
طرف دیگر همزم زیادی گوشه میدان ریخته اند که بعد از تبر باران اورا آتش برتند آه از نهادش بر آید اشک
از دو چشمش میزاید سرسوی آسمان بلند کرد عرض کرد آلهی آیا چه گناه بدرگاه تو کردم که اینهمه مقام پس منعم
خدا با تو میدانی که تقصیر دارم ای آنکه بملک خویش با مینده تویی در ظلمت شب صبح نماینده تو
دهای امید بر غم بسته شده بجشای خدا که کشایند تویی از نه دل چنان نالید که تیر و عایش سید
اجابت رسید قادر قدرت فنا قدرت خود را نمود اندوی هوا لکه ابری ظاهرا شد دستی از میان ابر بر
گریبان امیر ارسلان گرفت از در کشید و بر هوا بلند شد امیر ارسلان بدو پیش شد تا پادشاه خلق
حیران شدند وزیر عرض کرد ای جوان سحر بود خدا ما را از شر او خلاص کرد شکر کشید که رفع شد پادشاه بر
خواست یارگاه آمد خلایق متفرق شدند تا چند کله از امیر ارسلان شنیدند که بگوشت بود شتر آه خود را در
میدانی دیدم بر خرم مردم خوش منظر می آیند و میروند غمخیزی تویی بیگل در برابر خود بد عفریت گفت
جوان ترس کسیرا با تو کاری نیست یارگاه پادشاه ترا میخواهد امیر ارسلان گفت تو ترس از کس
ندارم پادشاه شکایت مرا برای چه مطلب آوردند برویم به بنیم پادشاه این چنان رود و عمر سینه جلوا و
افتاد آمدند بر بارگاه فلک شکوهی رسیدند عفریت گفت جوان صبر کن و خود داخل شد بعد از چند دقیقه
آمد گفت بسم الله داخل شو امیر ارسلان داخل شد بارگاہی دید آراسته فرشیهای مروارید گسترده اند
در صدر بارگاه پادشاه و بجای بر تخت سلطنت نشسته مقتصد امیر بر کرسیهای زر آرام گرفته اند از او
آراستگی و شکوه بارگاه حلقی در دل امیر ارسلان افتاد و برابر تخت پادشاه بسجده افتاد زبان بدعا
و ثناء کشود عرض کرد شهاب آسمان هر سو گاه بسجده افتاب از خاور آید بجز خاک کباب است ای پادشاه

اگر خاقان در کسکند آید اگر نوشیروان دشمن دهمند اگر سلطان باضی نخواهد که ما نماندیم را بنویسد آغاز
 که قدرت بود کرده آید غریب ستمی اندوه دور همین شخصی که برده یار آید ندهد بر آن کس که بر ما
 گزین در باز کرد و یاد آید قربانت کردم عیادت تو اگر با یک روزانه نزد قطار هفتصد ایام میکنند
 چهار عمر و دولت را خلاق عالم زیاد کند صدای حسن و آفرین از دل پادشاه و کل امیران بر آید پادشاه
 رو بجانب عفریت کرد گفت آنکه تو را کفتم همین است عرض کرد بلی قربانت کردم همین جو نیست که در
 شهر لعل در بارش زده بوده یکدم نرسیده بودم او را میباشند پادشاه فرمود مرصبا تورو با میرا سلطان کرد
 گفت جوان ترا در شهر لعل برای چه تقصیر در بار زدی امیرا سلطان جمع مقدمات پیرا پاره دوز را گفت
 پادشاه فرمود بهر جهت از گشته شدن خلاص شده عالا قدری بشیر سا جای تو پائین بارگاه نیست
 امیرا سلطان کم کم پیش آمد تا وسط بارگاه سپیاده پادشاه فرمود جوان تو اول احوالات خود ترا بگوئی ما
 من بگویم امیرا سلطان عرض کرد قربان وجودت کردم شما بفرمایید پادشاه فرمود جوان بدانکه اینجا
 خاک پر زیاد است و این شهر از بناهای حضرت سلیمان است اسم این شهر صفاست این حاکمیت بهشت
 صفات اکم من ملک اقبال شاه است ما از جنس پرزادیم جز تو آدمیرا در این شهر نیست من بوجود
 تو محتاج شدم فرستادم ترا آوردند حالا بگویم تو امیرا سلطان شاه دومی هستی یا ترا عوضی آورده ام
 امیرا سلطان گفت بجان الله خدا یا بزرگی تو نمیرازد که مرا این همه صاحب دشمن کرده که از پرزاد و سگ
 و جن و غول اسم مرا میداند عرض کرد قربانت شوم بنده تا جرم خواجیه فرزند نام دارم و آنچه دروغ است
 بود از غرق شدن کشتی و غیره را گفت و عرض کرد من بر دم رفته ام نه ملک امیرا سلطان رومی دومی شایم
 اقبال شاه گفت فرزند اگر میرسی با تو دشمن باشم قسم خود ترا پنهان میکنی بجلال خدا بر منوئی این
 کسی نبود دشمنی ندارد که بی بکار افتاده که از دست تو گشوده میشود ترا محض مظلومی در اینجا آوردم اگر امیرا سلطان
 هستی ترا بخدای سجده هزار عالم ما را معطل مکن امیرا سلطان گفت اگر راستی میخواهید فرزند نام تا جرم از امیر
 ارسلاان خبر ندارم اگر بودم عرض میکردم هر چند پادشاه قسم داد ارسلاان هم قسم خورد گفت خواجیه فرزند

ماجرم ملک اقبال شاه فرمود جوان بگرفت تو نیست من یک وزیر دارم که محض بدن ترا می شناسد
اگر ترا بد گفت خواه فرود است دوباره ترا بدست عفریت میدهم از درجا که ترا آورد و کنه بد
کرد و اگر گفت امیر ارسلانی دیگر نمیتوانی حاشا برنی امیر ارسلان گفت نه چه بفرماید انانعت مسکیم
اقبال شاه گفت بروید گفت وزیر را بیاورد بد که بمعی دو دیدند امیر ارسلان گفت بعد از ساعتی دید
پیره مرد محاسن سفیدی با قد خمیده یکی سری چه کجاست خمیری زهر نوشش روان صد جوی سری
داخل بارگاه گردید در برابر تعظیم کرد امیر ارسلان دید تمام امیران از روی صندلیها برخاستند پادشاه
گفت وزیر بیا بالای سند خودت بنشین آید نشست بر سند وزارت و همه آرام گرفتند وزیر رو بکاتب
اقبال شاه کرد گفت قربانت کردم بنده برای چه مطلب احضار فرمودید اقبال شاه گفت وزیر عجبی
فرستادم عقب امیر ارسلان بنشانیهای تو در شهر لعل در بالای دار بود آورده است از صبح تا حال
هر چه میکنم از او نمیکند میگوید من امیر ارسلان منتم و او را نمی شناسم خواه فرزند تاجرم حالا تو
بین اگر امیر ارسلان است که بسیار خوب اگر نیست بفرستم بیاورند وزیر با امیر ارسلان گفت جوان
پیش پا ترا دست بنیم امیر ارسلان پیش آمد آصف وزیر خندید و خیره خیره نگاه بست پای اسپر
ارسلان کرد گفت جوان در خدمت پادشاهان دروغ گفتن بدست راستی آورده شوی رنگار راستی
از تو ظفر از کرد کار پس از آن با اقبال شاه گفت این جوان خیلی خوب کرده که بگذرد از چهره که هنوز از راه پیده
و شمارانشا خرد لغات و محبت از شما ندیده چه نام خودش را بگوید در صورتیکه چشمش هم رسیده
است دکوهای سسر وزیر لازم است نیست که بفرماید در انجام ببرند سسر زلفش اصفا بد بد خود ترا
پاک کند لباس پوشد در خلوت هر چه از او میخواهید پرسید هزار سال دیگر هم در حضور این همه مردم
بروز خواهد داد اقبال شاه گفت آفرین وزیر و بد در نظر پیر از فرمود این جوان را ببرید بجام سر و تنش با
شست و شو کنید بگید است از لباسهای مرا برایش میرید با کمر مرصع همبیکه از حمام بیرون آمد او را
سپا و رید در عمارت خلوت بترد من علایان تعظیم کردند دست امیر ارسلان را گرفتند بجام بودند سسر

تن را با شاک و فلک بست شوگرند چوک و عرق ششماه را از بدنش دور کردند سر و کله را شراصفا
 دادند موزه در پای کرد و روان شد لب جوض آب آمد بغیان بیکه برود خود خوش باش دست اشاره بر آن
 کاکل سپید چو قند و تیغ لقمانه بر باری خود و قفاش دست دراز در آمد بمیان کبسه که چرام چو
 عرق نندم شراپاش سر و پیش رشتند چون قرص قرآفتاب چهره اش برافزودند از خمام
 بیرون آمد لباس پوشید تاج بر سر نهاد عرق دریای در دو کوه شد از جا برخواست با تفاق غلامان
 روانه خلوت شد باغی آراسته چون بست بنظرش جلوه داد در نظر آورد یکی طرفه باغ لاله فرزند دراد
 چون چراغ ناز و بسیمب شنار شده سر و کل و بید پیم بر شده ز کس مرست بطرف چمن عربی چون
 یا سمن و نترن بر سر بر شاخ سراییده عقل بری هوش در بایند امیر ارسلان خط کرد از صفای آن
 باغ جان ناز و تیش آمد همه جا آمد تا ببارت رسید قدم بپای نهاد بالا آمد پشت پرده ایستاد یکی از غلامان
 داخل شد برض اقبال شاه رسانید که بنی آدم را از خمام آوردیم اقبال شاه فرمود او را بیاورید غلام
 آمد برده را بالا گرفت گفت جوان نسیم آمد امیر ارسلان قدم در تالار نهاد و نظر کرد دید در صدر تالار دو
 تخت مرصع نهاده اند بالای هر کدام تمبر چیری کسرتده اند و شخصی در میان بسترا خوابیده است کسبت
 تالار اقبال شاه و آصف وزیر و چند نواز امیران سالخورده بر صندلیها نشسته اند دو پسر پزیراد ماه
 طلعت مشغول می دادن بودند امیر ارسلان در برابر پادشاه تعظیم کرد و عمر و دولت را ذات ذوالجلال
 زیبا و کند اقبال شاه و وزیران و امیران نظر کردند جوانی دیدند که از خلقت آدم تا کنون قرینه اش را وجود
 نیآورده قد چون نخل طوبی یال و کوبال بر در رفته هوش از سر پادشاه و سایرین بدر رفت بنوعیکه همه
 بر جای خود خشک شدند چشم اقبال شاه احوال شد ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است چه چای
 فرق که زینب از فرق تا قدمی گویمت که کلی بر فراز سر و روان که آفتاب جهان تاب بر سر علی چنین حال
 شاید که هر چه نظر بیند مگر که نام خدا کرد خوشترین بدی پس از نیم ساعت اقبال شاه گفت جوان چنین
 امیر ارسلان گفت مرا چه قدر آنکه در حضور چون تو پادشاهی بشنیم هر حرفی که داری بیاورده بر سرید اصف

مکالمات ملک اقبال شاه

وزیر گفت جوان حرف شنیدن ادب است چون پادشاه فرمود نشین بعد از آن هر روز زیاد امیر از سلطان
پس اقبال شاه فرمود جوان در بارگاه هر چه حاضر کردم بود قسمت دادم همه را قسم در روز خودی و بعد از
مادری تا اگر تکلفه آصف وزیر ترا بجام فرستادم از آن ضرورت مهیب بیرون آمدی ترا شکر است که در
بجز خواصان درگاهم کسی در راه در این مجلس ندادم بیاتر بغیرت و مرد نکمیت و بان که یکبار این مجلس را
بود او قسمت میدهم اگر امیر ارسلان رومی هستی بگو عاقل از قید غم خلاص کن جوان یقین بدان مین
و اینم قسم است دشمن تو نیستم غرضی با تو ندارم مطلبی نبودم که تو محتاجم ترا هر چه می که داری
راست بگو امیر ارسلان گفت قربانت کردم کمال بی ادبی است در خدمت پادشاه دروغ گفتن اگر
امیر ارسلان بودم چه بود که بروند هم اسم امیر ارسلان رومی هم کم نیست که بدین معنی بگویم
شاید مطلبی که شما دارید از دست من بر نیاید آنوقت چه جواب میدهم به کیش و آئینم خواجیه فیروز ما جرم
اگر عقده کارت بدست منی آدم کشوده میشود هر چه خدمتی داری رجوع کن بجان فرمان بردارم امیر ارسلان
ما ندیده ام خود را هم کمتر از او در روز بار و شجاعت نمیدانم نبر ما هر خدمتی که داری اقبال شاه شنیده
گفت بچه بانسی میدی بکمال فدای عالم اگر امیر ارسلان رومی در میان منی آدم هست تو هر چه که هست
که هیچ نیست بگو تا مطلب را بتو بگویم اگر نیستی بروج سلیمان بن داود اگر رستم باشی یک از صد عقده دل من
نمیتوانی بکشانی که مشکل مرا بجز امیر ارسلان بدست احدی حل نمیشود یقین هم میدهم که تو امیر ارسلان هستی
اگر میرسی او تویی از من بگو بر صد صد هزار قسم میخورم که نذر پدرم بران ترم امیر ارسلان گفت از کجا بر شما
شده است که من امیر ارسلان رومی هستم مگر پیش مرادیده اید اقبال شاه گفت از این فقره بر من ثابت
شده است که وزیر من با مجال کذب تکلفه است او یقین میکند تو امیر ارسلانی بر من ثابت نشده بود تا
شاهی و مگر خبر مرصع برای تو نمیزنستادم عاشق حجاب نبودم امیر ارسلان گفت مگر در بر شما پیوست
او را بجا دیده است که یقین است اقبال شاه گفت پیوسته است لیکن در نهایت که نانت و علم رحمت
قرینه ندادند دل در خودم دانسته است ارسلان رو بجان آصف وزیر کرد گفت شما را در لباس پادشاه